



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۱۲۲

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه زمهریر

اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

ز اندیشه‌ها برون دان بازار صنع را
آثار را نظاره کن ای سخره اثیر

آن کوی را نگر که پرد زو مصورات
وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر

گلگونه‌ای کز اوست رخ دلبران چو گل
سرفتنه‌ای کز اوست رخ عاشقان زیر

خوش از عدم همی‌پرد این صد هزار مرغ
از یک کمان همی‌جهد این صد هزار تیر

بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم و فهم
بی‌دست می‌سریشد در غیب صد خمیر

بی‌آتشی تنور دل و معده‌ها فروخت
نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر

از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش
وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر

شیء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر

زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید
از مطبخ خدای نیاید صله حقیر

آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا
و آنک از شکاف کوه برون می‌کشد بعیر

وان کوز آب نطفه برآرد تهمتنی
وان کوز خواب خفته گشاید ره مطیر

اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
تا این خیالیان بشتابند در مسیر

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم
خود شرح این بگوید یک روز آن امیر